

## داستانهای هابیان فارسی

[۲۲]

### بساتین الانس

به گفته هرمان اته در « تاریخ ادبیات فارسی » بساتین الانس داستانی است که مطالبش از مأخذ های قصص هندی گرفته شده و شرح معاشقه « شاه کشور کبیر » پاشاهزاده خانم « ملک آرای » است . ظاهراً این کتاب نخست از مأخذ هندی به فارسی ترجمه شده و سپس تحریری تازه و مصنوع و متکلف از آن به دست تاج الدین محمد صدر ( متوفی ۷۲۶ ه . ق . ) در دهلی صورت گرفته است .

این تاج الدین معاصر محمد شاه بن تغلق پادشاه معروف هند در قرن هشتم بوده و کتاب خود را به شعرهای فارسی و عربی و امثال و آیات و احادیث آراسته است . نسخه خطی این کتاب به شماره ۷۷۱۷ در موزه بریتانیا موجود است و چون بنده هنوز آنرا ندیده است بیش ازین درباب آن چیزی نمی تواند گفت <sup>۱</sup>

### بوستان خیال

یکی از بزرگترین کتابهای افسانه به زبان فارسی ، باشاید بزرگترین آنها این کتاب بوستان خیال است ، این داستان آمیخته از حقیقت و افسانه و در واقع نیمه تاریخی و نیمه خیالی است .

مؤلف آن مردی است از اهالی احمد آباد کجرات هندوستان به نام میرمحمد نقی جعفری حسینی که به نام « خیال » تخلص می کرده است .

« وی این کتاب عجیب مخلوط از حکایات تاریخی و افسانه های خوارق و بیهوا و پریها را به موجب تقاضای منعم کریم خود نواب رشیدخان بهادر تألیف کرد ( که به همین مناسبت آنرا « فرمایش رشیدی » نامیده است ) و اگر صحیح تر بگوئیم به موجب نسخه خطی موزه بریتانیا ( به نشانه ۱۶۶۸۹ ) مؤلف ، این تصنیف را بنا به خواهش هردو برادر یعنی نواب نجم الدین محمد اسحاق خان و نواب رشید خان سالار جنگ که پدر آنان جعفر خان ناظم پنگاله بود ، در پانزده جلد بزرگ در قرن دوازدهم هجری ( ۱۱۶۹ - ۱۱۵۵ ه . ق . موافق ۱۷۴۲ - ۱۷۵۶ م . ) قسمی را در شاهجهان آباد و قسم دیگر را در مرشدآباد به وجود آورد و خود به سال ۱۱۷۳ ه . ق . درگذشت . « تمام کتاب منقسم است به سه « بهار » که دومی و سومی را « گلستان » اول و دوم نیز نامیده و بهار اول در دو جلد است که عنوان خاص « مهدی نامه » دارد و موضوع آن در واقع مقدمه ایست برای کلیه کتاب و محتوی است به سرگذشت سلطان ابوالقاسم محمد مهدی و سایر اسلاف سلطان معزالدین ( یعنی خلیفه القائم بامرالله ) که در واقع

او قهرمان اصلی بهار دوم است .

« این قسمت مرکب از پنج جلد است که اولی مقدمه است و دومی «کلشن» نام دارد و هر یک از این دو به دو گلزار منقسم است و عناوین خاصی مانند «معزنامه» و «قائمنامه» یا «صاحبقران نامه» بر آن داده که معزالدین قهرمان داستان به لقب «صاحبقران اکبر» نیز خوانده شده .

«بهار سوم» به «خورشید نامه» موسوم است و در آن دو ردیف (کذا و ظاهراً : در ردیف) صاحبقران اکبر از یک صاحبقران اعظم یعنی شاهزاده خورشید تاجبخش و یک صاحبقران اصغر یعنی شاهزاده بدرمنیر سخن به میان می آید .

« این قسمت در هشت جلد است که جلد سوم به دو قسمت یعنی به دو «شطر» منقسم است و عنوان خاص «شاهنامه بزرگ» دارد .

نسخه خطی کامل این رمان طولانی که از یازده جلد فقط یکی ناقص است در کتابخانه بادلیان به نشانه 9 - 23 - D. Or. Corps. موجود است و یکی دیگر مرکب از سیزده جلد در ایندیا افس موجود و بعضی اقسام آن در موزه بریتانیا و در کتابخانه های برلین و مونیخ یافت می شود ، ۱ .

این کتاب از لحاظ بزرگی حجم مانند ندارد و از یک قسمت آن یعنی «معزنامه» نسخه ای خطی در کتابخانه مجلس موجود است که دارای کمتر از دوهزار و بیش از یک هزار و پانصد صفحه و قطعی بزرگتر از قطعی رحلی (نیم ورقی) است و این قسمت ازین کتاب عظیم در جای خود در تحت عنوان «معزنامه» معرفی خواهد شد .

آنچه درین جا ذکر آن لازمست اینکے نگاشتن اینگونه داستانهای نیمه تاریخی و نیمه خیالی سابقه ای قدیم دارد . قهرمانان بعضی داستانها (خاصه قهرمانان داستانهای دینی) مانند حمزه بن عبدالملک سید الشهداء (قهرمان رموز حمزه و قصه حمزه) و مولای متقیان (قهرمان خاور نامه) وجود واقعی تاریخی داشته اند و بعضی وقایع نیز با حقایق تاریخی منطبق است .

پس از آن و قطعاً بعد از قرن هشتم هجری کتابی بزرگ به اندازه هزار و یکصد و یک به نام «کلیات تیمور نامه» نگاشته شده و در تاشکند نیز به طبع سنگی رسیده است . قهرمان این داستان امیر تیمور کورکان معروف است و چارچوبه حکایت حوادث تاریخی دوران سروری تیمور است ؛ اما مؤلف آنرا با وقایع خیالی و خوارق عادات بسیار در آمیخته و رنگ افسانه بدان داده است و ما در مقام خویش از آن نیز سخن خواهیم گفت .

اما درباره تمام داستان عظیم «بوستان خیال» نویسنده جز همان سطور که

در تاریخ ادبیات فارسی دکتر اته مندرج است اطلاعی ندارد .

### بهرام گور و شاهزاده پریان بانوی حسن

ازین کتاب نیز فقط نام و نشانی در تاریخ ادبیات فارسی اته است . وی از دو

نسخه خطی این کتاب ، یکی به شماره ( ۷۸۰ ) در کتابخانه دیوان هند ( ایندیا افس ) و دیگری در کتابخانه برلین ( به شماره ۱۰۳۱ بر طبق فهرست پرچ ) نام می برد . اما در باب مطالب آن چیزی نمی گوید . این دو نسخه خطی نیز به نظر حقیر نرسیده است .

### بهرام و گلندام

در میان داستانهای عامیانه داستانی مختصر و منثور به نام « بهرام و گلندام » وجود دارد . در ادبیات و زبان و سنن و افسانه های فارسی نام بهرام هر گاه به طور مطلق بر زبان آید ، پادشاه معروف ساسانی بهرام گور را به خاطر می آورد .

بهرام ( یعنی بهرام گور ) قهرمان افسانه ای چند نیز هست و دو کتاب ، یکی منظوم و یکی منثور به نام « هفت پیکر » یا « هفت پیکر بهرام گور » نیز وجود دارد . هفت پیکر منظوم یکی از پنج مثنوی خسته معروف نظامی گنجوی و به نظر بنده شاهکار اوست . اما بحث در باب آن خارج از موضوع این گفتارهاست ، فقط يك نکته را باید در باب آن یادآوری کرد و آن اینکه ، شاعران مقلد نظامی و کسانی که به پیروی از استاد گنجه خسته سرائی را آغاز کردند ، هر يك « هفت پیکر » یا چیزی شبیه بدان را در ضمن مثنویهای خود آوردند و قهرمان بسیاری ازین مثنویها ، مانند سرمشق اصلی همان « بهرام گور » است .

هفت پیکر منثور - که در بعضی قسمتها با منظومه هفت پیکر ارتباط نزدیک و شباهت کامل دارد - از داستانهای عامیانه و بسیار مهم است و در جای خود معرفی خواهد شد .

مقدمه کوتاهی که در باب قصه های مربوط به بهرام آوردیم ازین جهت بود که در افواه عامه مردم داستانی کوتاه به نام « بهرام و گلندام » وجود دارد که قهرمان آن بهرام گور است و آن حکایت در شأن نزول و به عنوان مأخذ مثل معروف « کار تیکو کردن از پر کردن است » گفته می شود .

خلاصه قصه اینست که روزی بهرام گور با کنیز یا معشوق خود - زلی گلندام نام - به شکار گور در صحرا رفت می تاخت و چون مردی قدر انداز و در تیر افکنی تمام بود ، به هر تیر گوری بر زمین می افکند و انتظار آن داشت که محبوب نکوروی لب به تحسین وی بگشاید . اما گلندام درین باب چیزی نگفت ، سرانجام بهرام گوری را به تیر بیفکند و در باب چگونگی کمانداری خویش از گلندام نظر خواست . گلندام به جای آنکه زبان به ستایش وی بگشاید گفت : « کار تیکو کردن از پر کردن است . این سخن شاه را بد آمد و او را به سرهنگی سپرد تا خونس بریزد . گلندام به لطایف الحیل آن مرد را از کشتن خود بازداشت و در خانه او مسکن گزید و کوساله ای کوچک را بر دوش گرفته هر روز صبح از شصت پله بالا می برد ، و چندان در اینکار را پای افشرد که کوساله کاوی فریه و کلان شد و گلندام با آن میان باریک و پیکر ظریف هر روز آنرا

بردوش می گرفت و به بام خانه سرهنک، می برد و فرود می آورد .  
 آنکاه از سرهنک درخواست تا روزی که شاه به شکار می آید او را مهمانی کند  
 و چون شاه به خانه وی آمد او را بر بام خانه یا قصر خویش آورد . بهرام از بلندی بنا  
 اظهار خستگی کرد و سرهنک به تلقین کلندام گفت : خداوند را چگونه از بر آمدن  
 بر بام خستگی روی داد و حال آنکه مرا کنیزی است لاغر میان و باربک اندام که گاوی  
 فریه را بردوش گیرد و بدین بام بر آید و سپس آنرا فرود آورد !  
 بهرام شکفتی ها نمود و آنرا کاری غریب شمرد و کلندام به اشاره سرهنک  
 روی خویش ببوشید و گاو بردوش گرفت و به بام بر آمد . آنکاه بهرام بدو گفت : کار  
 نیکو کردن از پر کردن است ! « و کلندام در جواب شاه گفت چگونه است که افراد  
 رعیت را با گفتن این سخن قتل واجب آید و خداوند را گناهی نباشد ؟ آنکاه بهرام  
 محبوب خود را باز شناخت و به شبستان خویشش برد و از زنده بودن او شادمانی ها کرد  
 و سرهنک را خلعت و نعمت ارزانی داشت .

اصل این قصه در هفت پیکر نظامی با تفصیل فراوان آمده است و نظامی آنرا  
 با استادی تمام پرورده و باز کر جزئیات و باربک بینی های خویش داستانی دلاویز پدید  
 آورده است :

شاه روزی شکار کرد پسند	در بیابان پست و کوه بلند
اشقر کور سم به صحرا ساخت	شور می کرد و گور می انداخت
داشت با خود کنیزکی چون ماه	چست و چابک به همراگی شاه
فتنه نامی هزار فتنه در او	فتنه شاه و شاه فتنه بر او
تازه روئی چو نو بهار بهشت	کش خرامی چو باد بر سر کشت...
با همه نیکوئی سرود سرای	رود سازی به رقص چابک پای...
کور برخاست از بیابان چند	شاه بر کوز گرم کرد سمند...
تیر در نیم کرد شست نهاد	پس کمان در کشید و شست گشاد
بر کفل گاه کور شد تیرش	بوسه بر خاک داد نخچیرش...
وان کنیزک ز ناز و عیاری	در تننا کرد خویشتن داری
شاه یکساعت ایستاد صبور	تا یکی گورش روانه ز دور
گفت کای تنک چشم ناتاری	سید ما را به چشم می تازی ؟ ...
کوری آمد ، بگو که چون تازم	وز سرش تا سمش چه اندازم ؟ ...
گفت باید که رخ بر افروزی	سر این کور در سمش دوزی !
شاه چون دید پیچ پیچی او	چاره گر شد ز بد بسیچی او
خواست اول کمان گروهه چو باد	مهره ای در کمان گروهه نهاد
سید را مهره در فکند به گوش	آمد از تاب مهره مغز به جوش
سم سوی گوش برد سید زبون	تا ز گوش آرد آن علاقه برون
تیر شه برق شد ، جهان افروخت	گوش و سم را به یکدگر بردوخت

دستبردم چگونه می بینی ۱۴  
 کار پر کرده کی بود دشوار ۱۱؟  
 تبر تیز بر درخت آمد ...  
 تند چون شیر و سهمناک چو کرک  
 گفت : روکار این کنیز باز ...  
 آن پر بچهره را به خانه خویش  
 شمع وار از تنش سر اندازد  
 کاینچنین ناپسند را میسند ...  
 شاه را گو : بکشمش به فریب  
 بکشم ، خون من حلال باد !  
 ایمنی باشدت به جان و به تن ...  
 از سر خون آن صنم برخاست ...  
 شاه ازو باز جست قصه ماه  
 کشتم ، از اشک خوبها دادم  
 دل سرهنک با قرار آمد  
 جایگاهی ز چشم مردم دور  
 از محیط سپهر یافته موج  
 کرده جای نشست بر سر او  
 به عزیزان دهند جای عزیز  
 زاد کوساله ای لطیف نهاد  
 بر گرفتگی به کردنش همه روز  
 پایه پایه به کوشک بر بردی ...  
 که یکی گاو گشت شش ساله  
 بردی از زیر خانه بر بامش ...

گفت شه با کنیزك چینی  
 گفت : « پر کرده شهریار این کار  
 شاه را این جواب سخت آمد  
 بود سرهنکی از نژاد بزرگ  
 خواند شاهش به نزد خویش فراز  
 برد سرهنک راد پیشه ز پیش  
 خواست تا کار او بپردازد  
 آب در دیده گفتش آن دلبند  
 روز کی چند صبر کن به شکیب  
 گر بدان گفته شاه باشد شاد  
 ور شود تنگدل ز کشتن من  
 مرد سرهنک از آن نموش راست  
 بعد یک هفته چون رسید به شاه  
 گفت : مه را به ازدها دادم  
 آب در چشم شهریار آمد  
 بود سرهنک را دهی معمور  
 کوشکی راست بر کشیده به اوج  
 شصت پایه رواق منظر او  
 بود در وی همیشه جای کنیز  
 ماده گاوی در آن دو روز بزاد  
 آن پری چهره جهان افروز  
 پای در زیر او بیفشردی  
 تا به جائی رسید کوساله  
 همچنان آن بت بلند امش

\*

بود تنها نشسته با سرهنک  
 بر کشاد آن نکار حور افش  
 چون بها بستدی بیار خموش  
 و آنچه باید ، ز نقل و شمع و شراب ...  
 از رکابش چو فتح دست مدار  
 یکزمانش لکام گیری کن  
 طبع آزاد نازکش دارد  
 سر در آرد به سر بلندی تو ...

روزی آن تنک چشم بادل تنک  
 چار گوهر ز گوش گوهر کش  
 گفت کاین نقدها بپر بفروش  
 کوسفندان خرو بخور و کلاب  
 شه چو آید بدین طرف به شکار  
 دل در انداز و جان پذیری کن  
 شاه بهرام خوی خوش دارد  
 چون ببیند نیازمندی تو

\*

برد سوی شکار صحرا رخت...  
 داشت آن منظر بلند آهنک...  
 دهخداوند این دیار کجاست  
 چون زخسرو چنین شنید خطاب  
 گفت کای شهریار بنده نواز  
 لطفش از جرعه ریز پادۀ تست...  
 کوشکی بر کشیده سر تا ماه...  
 خاک بوسد ستاره بر در او...  
 پیش برد آن سخن به سرهنگی  
 تا ز نخچیر که من آیم باز  
 رفت و زنگار کرد از آینه پاک  
 دید طاقی، به سر بلندی، طاق...  
 می روان کرد و بزم شادی ساخت  
 از گل جبهتش بر آمد خوی  
 جایگاهت خوشست و برک فراخ  
 کاسمان بر سرش رود به کمند  
 چون توانی به زیر پای نوشت؟  
 کونرش باده، حور ساقی باد  
 از چنین پایه مانده کی کردم؟  
 نرم و نازک چو خز و قاقم شاه  
 آرد اینجا که علف خوردن  
 که سازد به هیچ پایه نشست  
 نکشد پیه خویش را میلی...  
 شه سرانگشت خود به دندان سفت  
 نبود، ور بود فسون باشد  
 تا بینم به چشم خویش نخست  
 تا کند دعوی سخن را راست...  
 پیش از آن کار خویش ساخته بود...  
 کرد هر هفت از آنچه باید ساز  
 ماه در برج گاو یابد قدر  
 گاو بین تا چگونه گوهر داشت  
 رفت تا تخت پایه بهرام  
 شیر چون گاو دید جست ز جای...

شاه بهرام روزی از سر تخت  
 چون بر آن ده گذشت کان سرهنگ  
 باز پرسید کاین دیار کجاست  
 بود سرهنگ خاص پیش رکاب  
 بر زمین بوسه داد و برد نماز  
 بنده دارد دهی که دادۀ تست  
 دارم از دادۀ عنایت شاه  
 گر خورد شاه باده بر سر او  
 شاه چون دید کاو ز یکرنگی  
 گفت: فرمان تراست، کار بساز  
 داد سرهنگ بوسه بر سر خاک  
 شاه بر شد به شصت پایه رواق  
 چون شه از خورد های خوش پرداخت  
 شاه چون خورد ساغری دوسه می  
 گفت کای میزبان زرین کاخ  
 لیکن این شصت پایه کاخ بلند  
 از پس شصت سال کز تو گذشت  
 میزبان گفت: شاه باقی باد  
 این زمن نیست طرفه، من مردم  
 طرفه آن شد که دختر است چو ماه  
 نره گاوی چو کوه بر گردن  
 شصت پایه چنان برد یکدست  
 گاوی، آنکه چه گاو، چون پیل  
 چونکه سرهنگ این حکایت گفت  
 گفت: ازینگونه کار چون باشد؟  
 باورم ناید این سخن به درست  
 وانکه از مرد میزبان درخواست  
 سیمتن وقت را شناخته بود  
 چونکه ماه دو هفته از سر ناز  
 پیش آن گاو رفت چون مه بدر  
 سرفرو برد و گاو را برداشت  
 پایه بر پایه بر دوید به بام  
 گاو بر گردن ایستاد به پای

مه ز کردن نهاد گاو به زیر  
 کانچه من پیش تو به تنهایی  
 درجهان کیست گاو به زور و به رای  
 شاه گفت این نه زورمندی تست  
 اندک اندک به سالهای دراز  
 سجده بردش نگار سیم اندام  
 گفت بر سه غرامتی است عظیم  
 من که گاو بر آورم بر بام  
 چه سبب چون زنی نوگوری خرد  
 شاه تشنیه ترک خود بشناخت  
 برقع از ماه باز کرد و چو دید  
 به کرشمه چنان نمود به شیر  
 پیشکش کردم از توانائی  
 از رواقش برد به زیر سرای ۱۴  
 بلکه تعلیم کرده‌ای ز نخست  
 کرده‌ای بر طریق ادمان ساز . . .  
 با دعائی به شرط خویش تمام  
 گاو ، تعلیم و کور ، بسی تعلیم  
 جز به تعلیم بر نیارم نام  
 نام تعلیم کس نیارد برد ۱۴  
 هندوی کرد و پیش او در ناخت  
 زاشک برمه فشاند مروارید ... الخ  
 ( هفت پیکر ، چاپ وحید ، ص ۱۰۷-۱۱۹ )

در اینجا این داستان بسیار خلاصه شده و شاعر هر جا توانسته است با توصیفهای زیبا (از قبیل وصف گوشک - رهنک و وصف کنیزک و توصیف گاو و غیره) آنرا زیب و رونق تمام ببخشیده است .

چنانکه ملاحظه شد ، نظامی درین داستان ، کنیز بهرام را «فته» نامیده است . اما در روایتهای شفاهی آن ، کنیزی را که گاو بردوش گرفت و به بام قصر آورد گلندام خوانند و ظاهراً این امر از آن جهت است که شاعر در جائی او را «بت گلندام» خوانده و صفت را به جای موصوف ( فتنه ) آورده است و از آن روی شاید خوانندگان کتاب را اشتباهی دست داده و گلندام را نام کنیز دانسته اند .

در هر حال آن « بهرام و گلندام » که مورد بحث ماست با این بهرام و گلندام اختلاف کلی دارد ، اما چون به شهادت انشای داستان و حوادث آن سالیان درازی از نگارش آن نمی گذرد ممکن است نویسندۀ آن این دو نام را پسندیده و برای قهرمانان خویش برگزیده باشد .

بهرام و گلندام داستانی است نسبتاً کوتاه و نسخه‌ای از آن که در نزد نگارنده است دارای ۳۱ صفحه به قطع خشتی است و با خطی بسیار بد و انشائی بدتر به دست کاتبی بیسواد نوشته شده و تصویرهایی بسیار کودکانه و مضحک ، شبیه نقاشی کودکان دبستانی دارد و در سال ۱۳۴۸ ه . ق . موافق سال ۱۳۰۸ ش . در مطبعه علمی به چاپ سنگی رسیده است و نویسندۀ آن شخصی به نام نصرالله خوانساری است که ظاهراً تصویرها را نیز همو کشیده است . چه در یکی از آنها با حروف لاتین به صورتی مغلوط و کودکانه امضا کرده است .

ازین ۳۱ صفحه نیز هشت صفحه یعنی بیش از ربع آنرا نامه‌هایی تشکیل می دهد که بهرام و گلندام به یکدیگر نوشته اند و داستانی در واقع دارای ۲۴ صفحه است .

نویسنده مدعی است که این حکایت را در «جامع الحکایات» آورده‌اند :

«اما راویان اخبار و ناقلان آثار و طوطیان شیرین سخن شکر گفتار در جامع الحکایات آورده‌اند که در مملکت روم پادشاهی بود عاقل و عارف و کامل، با خدم و حشم بسیار و زر و مال بیشمار و از هیچ چیز بر خاطر خود خطوری نداشت مگر آنکه به جهت يك فرزند آرزو داشت . بعد از چهل سال خداوند فرزند ارجمندی به او کرامت فرمود که در زیر چرخ کبود مثل و مانند نداشت» .

این فرزند را بهرام می‌نامند و چون شش ساله می‌شود او را به مکتب می‌گذارند تا در مدت چند سال جمیع علوم را می‌آموزد و از دوازده سالگی به آموختن هنرهای که شاهان و شهزادگان را در بایست است می‌پردازد و در « نیزه بازی و شمشیر بازی و تنگ انداختن » چیره دست و ماهر می‌شود و چون به شانزده سالگی می‌رسد « نادر عصر » می‌شود و « در شجاعت و پهلوانی نادر زمان » می‌گردد . (ص ۲)

پادشاه روم چون فرزند خود را کامل هنر و آراسته می‌بیند در حیات خویش تاج شاهی بر تارک شهزاده می‌نهد و پنندهای پدرا نه درباره طرز نگاهداشتن مملکت و آئین رعیت پروری بدو می‌دهد و خود به گوشه عبادت می‌رود .

قضا را روزی شاهزاده بهرام که اینک پادشاه کشور روم است تهیه شکار دیده با همراهان به قصد نخجیر « از شهر چین بیرون رفتند و روبه صحرا نهادند . . . » (ص ۲) بهرام در شکار گاه می‌شود که « شیری قوی هیکل در میان شکار گاه گردش می‌کند و کسی را یارای آن نبود که در برابر آن شیر رود و او را زخمی زند . اما چون چشم شاهزاده بر آن شیر افتاد هر دو پای خود را از حلقه رکاب خالی نمود و از اسب فرود آمد و رو بدان شیر نهاد . پس امرا و وزرا و بزرگان دولت فریاد بر آوردند که ای شاهزاده این چه کار است که می‌کنید . . . نزدیک او رفتن از عقل بعید است . شاهزاده این سخن را گوش نکرده از آن طرف سپاه دستهای خود را بلند کرده به سوی آسمان گفتند خداوند! به حرمت سید المرسلین که شاهزاده را از این اثر شیر محافظت فرما !

«هنوز سخن سپاه در دهانشان بود که شاهزاده بهرام در برابر شیر آمده ، خدا را یاد کرده نعره الله اکبر از جگر بر کشید و شیر هم دهن باز کرده حمله بر شاهزاده آورد و هر دو دست از زمین برداشت و خواست که بر کتف شاهزاده زند ، که شاهزاده بر زمین نشست و هر دو دست شیر از بالای سر بدر رفت .

«شاهزاده زبردستی نمود ، هر دو پای شیر را بگیرفت ، نعره ای بزد که گوه به لرزه در آمد و شیر را ربهوده چنان بر زمین زد که گویا جان در بدن او نبود ، و جان بسپرد که صدای احسن احسن از سپاه برخاست . . . » (ص ۳-۲)

آنگاه بهرام به شکار خویش ادامه می‌دهد، چشمش بر آهوی خوش خط و خالی می‌افتد (چنانکه در بسیاری داستانهای عامیانه ماجرای قهرمانان با دیدن چنین آهوئی آغاز می‌شود) و سردر دنبال وی می‌نهد و راه را کم می‌کند و هشت شبانه روز در بیابان راه می‌پیماید و از صید جانوران سد جوع می‌کند تا روز هشتم به کوهی می‌رسد و بدان



برمی آید و بر بالای کوه کنبدی می بیند و در درون کنبد رفته چشمش به صورتی سخت زیبا و دلپذیر می افتد که آنرا نقاشی کرده اند و لباس دلبری در او پوشیده و به زر و جواهر آراسته اند و او را مربع در تخت نشانیده ، شاهزاده بهرام يك دل نه بلکه صد دل عاشق و گرفتار آن صورت گردیده ، (س ۴) آه از نهادش برمی آید و بر پای تخت پیری را می بیند و از او احوال صورت را می پرسد . پیر می گوید مردی سوداگرم و هشتاد سال دارم و به سوداگری تمام عالم را گشته ام و در شهر چین به دختریادشاه که گلندام نام دارد عاشق شدم چه گلندام «قصری دارد و دریای قصر میدان وسیعی است و هر ماه یکبار بیرون می آید و خود را بر مردم می نماید و در اول ماه کسه می شود چندین هزار نفر از عشق او دیوانه می شوند» (س ۵) و من نیز چون دیدم که وصل گلندام مرا میسر نیست زربسیار خرج کردم و فرمودم تا نقاشان چین تصویر آن پری روی را کشیدند و بدین موضع آمدم ، مرا خوش آمد ، همین جا رحل اقامت افکندم و این کنبد را برای اقامت خود ساختم و دوغلام و دو قطار شتر برای خود نگاهداشتم که به تجارت می روند و مخارج مرا می پردازند و من در عشق گلندام خود را پیر کردم و در اینجا با صورت گلندام عشق می بازم و با آن همدم و همرازم .

شاهزاده را شور عشق گلندام بر سر افتاد و از باده محبت وی بیخود شد و نیت خویش برای رفتن به دیار معشوق و به چنگ آوردن گلندام جزم کرد و هر چه پیر نصیحت کرده او را ازین کار بر حذر داشت نشنود و پیر را وداع کرده کریان و قالان راه ولایت چین در پیش گرفت .

بهرام در راه به مکانی می رسد که دختری از جنیان بانگی ساخته و در آنجا سکونت گزیده بود . این دختر در داستان «بهرام و گلندام» نخست «سردات» و سپس «سمرات» و در آخر کار «سرو آسا» نامیده می شود و او را شش برادر است همه شجاع و مبارز و بزرگ و رئیس این شش برادر «سیفور ۱» (یا سیفور) جنی نام دارد . سمرات طعام برای شاهزاده فرستاد او را گفت تا هر چه زودتر ازین مکان بگریزد که اگر برادرانش فرا رسند و او را ببینند بدو زیان خواهند رسانید . اما بهرام به سخن او التفاتی نکرده بر جای خویش بماند تا جنیان فراز آمدند . سیفور یکی از برادران را به گرفتن بهرام فرستاد . بهرام تیغ از دست او به در آورده از صدر زینش در ربود و بر زمین کوفت و دست و گردنش بیست ، برادران يك يك برای گرفتن بهرام و رهائی برادران خویش به نبرد او آمدند و گرفتار شدند تا سیفور خود سوار شد و به چنگ بهرام آمد . بهرام او را نیز دستگیر کرد . سپس به التماس خواهرشان سردات آنان را ببخشد . جنیان حلقه طاعت شهزاده را در گوش کردند و پس از چند روز مهمانی کردن و بزم ساختن داستان دیوی افرع نام را که در آن نزدیکی در چاهی مسکن داشت و جنیان را آزار

۱- سیفور بر وزن طیفور در لغت به معنی بافته ابریشمی بسیار لطیف است . ظهیر قاریا بی دست ، کتاغ چند ضمیمی به خون دل بتند به جمع آری کاین اطلس است و آن سیفور (برهان)

می کرد و سیفور و برادرانش از کشتن او عاجز مانده بودند ، در میان آوردند . بهرام به چامرفته دختری پری زاد به نام «روح افزای پری» را در بند دیو دید و عفریت را خفته یافت . او را از خواب بیدار کرد و بکشت و پریزاد را از بندرهای داد و از چاه بیرون آورد و زر و مال و جواهر عفریت را به سیفور بخشید و خود به سودای یافتن دلارام روی به راه آورد و به کنار دریا رسید و با جماعت بازرگانان به کشتی در آمد و خود را بازرگانی دزد زده و مال باخته معرفی کرد . روزی کشتی در دریا گرفتار نهنگ شد . بهرام با دو چوبه نیر دو چشم نهنگ را هدف ساخت و کسور کرد و سپس با زورقی به نزد آن جانور رفت و او را به زخم شمشیر دو نیمه کرده . به کشتی باز گشت و از راه دریا به چین رسید و چون نزدیک شهر آمد دروازه را بسته یافت و لشکری عظیم در کنار شهر دید ، احوال پرسید . گفتند شاهزاده ای بلغاری بهزاد نام به خواستاری دختر آمده و فغفور دختر بدو نمی دهد و چند روزی است که بر سر این سودا جنگ آغاز شده است . شاهزاده به شهر آمد و در کاروانسرای حجره گرفت و چون شب فرا رسید از شهر بیرون آمد و موی سیفور در آتش نهاد . جنی حاضر آمد . بهرام او را فرمود تا لشکری از جنیان آورده بر لشکر بلغاریان شبیخون آورد . سیفور چنین کرد و لشکر بلغاری را بشکست . آنکه بهرام « قلم و کاغذ برداشته کاغذی بدین مضمون نوشت که ای شاه چین دانسته و آگاه باش که من بهرام فلکم و چون بهزاد اراده داشت که به وصال گلندام برسد من از فلک به زیر آمدم و او را کشتم و سپاه او را پراکنده کردم . پس آن نامه را به دست خود بر سر نیزه کرد و نیزه را بر در دروازه بر زمین کوفت و خود را به کاروانسرا رسانید و سیفور و جنیان بر گشتند . ( ص ۱۵ )

جنیان ازین ماجرا در شگفت شدند . اما شاهزاده بی آنکه شیرینکاری خویش را به روی خود بیاورد در برابر قصر گلندام آمد و روی او پدید و عشقش فزونی گرفت و شبی لباس شبروی پوشیده با کمند به قصر گلندام بر آمد و از پشت در دیده بر بزم او دوخت و چون معشوق بخفت او نیز باز گشته از روز بعد قلندر شده لباس نمد پوشید و در میدان مقابل قصر یار سر بر سر زانو نهاده نشست . روزی کنیزان گلندام « به جهت رفع چشم زخم طبقی برداشته به کرد شهر می گردیدند و هر کس چیزی می انداخت ، چون کنیزان به نزد شاهزاده رسیدند طبق را در برابر وی گذاشتند . بهرام گفت این چیست؟ گفتند از جهت کشایش [ کار ] بانوی حرم کشایش می گیریم ، تو هم چیزی بینداز . شاهزاده انگشتر خود را انداخت و نکین او لعل بود . چون چشم گلندام به خاتم افتاد ، گفت این خاتم را که در طبق انداخت ؟ کنیزان گفتند همان نمد پوش که در میان میدان سربه زانو نهاده و در برابر نهسته . گلندام گفت از این خاتم چنان معلوم می شود که این نمد پوش شاهزاده ایست . ( ص ۱۷ )

سرانجام بهرام چندان در برابر قصر گلندام بماند تا وی کنیزی دولت نام نزد فرستاده مدعی او را بپرسید . بهرام نامه ای عاشقانه به گلندام نوشت و از کنیز درخواست تا آنرا بدو رساند . کنیز نامه را برده جوابی عتاب آمیز از گلندام باز آورد .

شاهزاده جوانی نوشت و این کار چهار بار مکرر شد (گفتیم که ربع مجموع داستان را این نامه‌ها تشکیل می‌دهد).  
اما پدر شاهزاده چون فرزند خود را کم‌گشته دید زاریها کرد و تاج بر زمین زد و سرانجام مقرر داشت که هر کس خبری از بهرام بیاورد خراج یکسال مملکت را بدو دهند.

عیاری شبرتک نام بدین سودا روی در راه آورد و بدان پیر که شاهزاده نخست تصویر کلندام را نزد او دیده بود برخورد و احوال وی معلوم کرد و شاه را آکهی داد. شاه وزیر خود را با نامه‌ای نزد فغفور چین فرستاد و درخواست تا فرزندش را بیابند و بدو باز دهند. وزیر به راه افتاد.

اما پادشاه بلغار چون خبر مرگ فرزند خود بهزاد بشنید سپاه به چین کشید و خون پسر خواست و در همان هنگام وزیر شاه روم نیز به بارگاه فغفور آمد و خواستار بهرام شد. «فغفور چون مضمون نامه را شنید گفت ما را از بهرام شما اطلاعی نیست. اما از طرف بلغار شاهزاده‌ای با لشکر بسیار آمده بود که دختر مرا بخواهد، من دختر به او ندادم و آماده جنگ شدم و لشکر من حاضر نبود، من به طلب لشکر فرستاده و در شهر بسته بودم تا لشکر جمع شوند. یکشب بهرام فلکی از آسمان به زیر آمده بهزاد را بالشکرش به قتل رسانیده و سر بهزاد را برنیزه کرده با خطی نوشته که این کار بهرام فلکی است و هر کس خون بهزاد را بخواهد از بهرام فلکی بگیرد. دیگر بهرام نام ندیده و شنیده‌ایم.» (ص ۲۸)

وزیر نامه را بخواست و خط بهرام را بشناخت و عیاران را در شهر به طلب بهرام فرستاده سرانجام بهرام را در لباس قلندران نمود پوشیده در برابر قصر کلندام یافتند و به پای بوس او رفتند. کلندام از پنجره قصر می‌نگریست و دید که وزیر و امیران در برابر شاهزاده روی برخاک نهادند و دریافت که قاتل بهزاد همین جوان است. آنگاه لباس شاهانه در بر شاهزاده کردند و تاج بر سرش نهادند و به بارگاه فغفور آوردند. فغفور کیفیت کشتن بهزاد بلغاری را باز پرسید، بهرام حدیث جنیان و دستبرد ایشان بگفت سیفور و جنیان را احضار کرد، در ساعت حاضر آمدند. بهرام در حضور فغفور دفع سپاه بلغار را برعهده گرفت و پادشاه آنان «نوشاد» را دودنیم کرد و شکست بر سپاه ایشان انداخت. آنگاه وزیر کلندام را برای بهرام خواستگاری کرد. فغفور قبول کرد به شرط آنکه کلندام نیز بپذیرد... کلندام نیز از خدا خواست، منتهی خواهش کرد که چون مادر او و زن فغفور وفات یافته است خواهر سیفور جنی «سروآسا» را به فغفور دهند. سیفور و سروآسا بدین امر رضا دادند. در حضور بهرام عقد خواهر سیفور برای فغفور چین بسته شد و بهرام نیز با کلندام عروسی کرد.

\*

چنانکه ملاحظه می‌شود این داستان بسیار ساده و مبتذل است. داستان شیر کشتن بهرام با آن کیفیت از «رموز حمزه» تقلید شده است. در «رموز حمزه»

یکجا حمزه به مقتضای مصلحت به صورت دیوانه‌ای درمی‌آید تا با فرزندانش و امیران خویش زور آزمائی کند و بدین صورت به شهر عدن می‌آید .

« قضا را فریبرز عدنی که پادشاه عدست شیری دارد و بسیار آن شیر را دوست می‌دارد . امروز شیربان را کشته و زنجیر را پاره کرده به بازار افتاده است و چند کس را کشته ، مردم از پیش او می‌گریزند که به یکبار شیر به نزدیک امیر [ = حمزه ] آمد . امیر راهر چند مردم خبر کردند که شیر می‌آید فایده نکرد تا آنکه شیر بر او حمله کرده جستن کرد که بر سر امیر فرود آید ، امیر جا مبدل کرده نشست و هر دو پای شیر را بر روی هوا گرفته برگرد سر گردانید و بر قناره دکان قصابی آویخت و کشت ، ۱ .

داستان عاشقی بهرام نیز از تحریر قدیمتری از قصه حمزه موسوم به « قصه امیر المؤمنین حمزه » که دارای داستانهایی مجزا از یکدیگر و شماره دار است اقتباس شده ، چه در داستان پنجاه و پنجم این قصه از بازار کانی که به پیرانه سرعاشق و شیدای دختری صاحب جمال می‌شود گفتگو شده است . حمزه تصویر این دختر را در دست بازار گسان می‌بیند و خواستار وی می‌شود و سرانجام او را به زنی می‌گیرد

( رموز حمزه ، چاپ تهران ، ۱۲۷۴ ه . ق . ، ج ۲ ، جزء سیم ، ص ۲۳۷ )  
 نامه های مندرج در بهرام و گلندام نیز وضعی خاص دارد . نخست چند جمله « ادبی » و چند شعر و سپس حکایتی بسیار کوتاه و عاشقانه به عنوان تمثیل درنآید مدعای نویسنده در آن می‌آید و اینست نامه اول گلندام در جواب نامه بهرام :

« الا ای بی بصر شرمی ندازی که خود را در صف عشاق داری

چگونه یافتی رو در سرایم که تا پیغام بفرستی برایم

( هشت بیت دیگر ازین قبیل )

« قصه تو مثل آن پروانه است که بر شمع عاشق شد و از دور دیدار می‌دید ، طمع کرد که به وصال شمع برسد . چون خود را به شمع رسانید فی الحال سوخت و اگر توفیق به آن قانعی نباشد و گرنه مثل آن شمع خواهی سوخت .

مکن دیگر طمع این فکر بگذار که تا مسکن نگیری بر سردار

نامه بهرام به گلندام

« الا ای گلبن باغ سعادت مکن هرا حظه دردم را زیادت

سپردم من به لطف زندگانی کرم سوزی گرم بخشی تودانی

( و شش بیت دیگر )

« ای سروچمن زندگانی وای گل کلشن شادمانی ، حال من مسکین مثل آن

۱ - رموز حمزه دارای داستانهایی بسیار زیاد و متنوع و گاه مکرر و ملال آور است . نویسندگان و گویندگان داستانهایی عامیانه بدین داستان دستبرد ها زده و آنرا غارت کرده و هر قسمت از آنرا به صورتی در کتابهای خویش آورده اند و در هنگام بحث ازین کتاب آنها را یاد خواهیم کرد .

درویش است که عاشق جمال شاهزاده‌ای بود و شب و روز بر سر کوی او می‌رفتی و هر چند مردمان او را منع می‌کردند که بدینجا میا « اصل : نیا » قبول نمی‌کرد و شاهزاده از آمد و رفت درویش به تنگ آمده بفرمود تا درویش را گرفته بردرختی آویختند و تا دو روز بر آن درخت آویخته بود و هر روز مردم می‌گفتند ای درویش ترا از درخت بازداریم به شرط آنکه پیرامن اینجا نگردي .

درویش گفت که به غیر این، جای دیگر ندارم ! - و چون ده روز چنان در بالای درخت بماند روز یازدهم باز سخنان را از درویش شنیدند ، دانستند که بار وفادار است . پس شاهزاده فرمود تا او را از درخت بکشوند و او را ایس و مونس خود ساخت و الحال من چندان درین میدان می‌نشینم که وفاداری من ترا معلوم شود .

نشینم تا که بنمائی خیالم دگر از درد هجرانم نمانم ، ( کذا و ظاهراً : نمانم )  
( و سه بیت دیگر ، ص ۲۰ - ۱۸ )

داستان چندان کهن نیز نیست ، چه اولاً رموز حمزه که قسمتی از آن مورد تقلید نویسنده قرار گرفته است ، ظاهراً در عصر صفوی به صورت فعلی تحریر شده ، ثانیاً در مقدمه داستان صحبت از « تفنگ انداختن » شاهزاده در میان می‌آید و در یک سطر دوبار او را « نادر عصر » و « نادر زمان » می‌خوانند و این مقدمات همه جدید بودن آن را می‌رساند . و صف عیار و عیاری درین داستان نیز سخت بارد و بی‌تمک است . « شبرنگ عیار » با همه وصفی که از او کرده‌اند هیچ کاری انجام نمی‌دهد و پیداست که در دوران نگارش این داستان رسم عیاری بر افتاده و روبه زوال می‌رفته است .

بیسوادی نویسنده داستان ( یا کاتب نسخه ) نیز نگفتنی است و گاهی شعرها را چنان خراب کرده است که مضحک می‌نماید . نگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

چگونه از بیوفائیهی آن دلبر از یوسف ابوتی مده دل را به آن دلبر ( ص ۵ )  
غالب شعرهای داستان کم و بیش به همین صورت است . نویسنده در تقالی و قسه خوانی نیز ظاهراً دستی نداشته و جای توصیفها را عوضی می‌گرفته است مثلاً :

« سیفور شمشیر بر قبه سپر شاهزاده کوفت که آتش خرمن خرمن بریال مر کب می‌ریخت » . ( ص ۸ ) و این عبارت را در هنگام کوفتن گرز و عمود و چوبدست و میل به کار می‌برند . یا این جمله : « واز آن ضرب دست و شمشیر همه سپاه صدای احسن احسن از فغفور و گلندام بلند شد » ( ص ۳۱ ) که معلوم نیست مقصود نویسنده چیست !

بعضی نامهای این داستان از داستانهای قدیمتر مانند سمک عیار و ابومسلم نامه گرفته شده است ( مانند روح افزای پری ) . بر رویهم نمی‌توان تاریخ پیدایش این داستان را از یکی دو قرن پیش قدیمتر دانست و برای آن ارزش قابل ذکر می‌باشد .

محمد جعفر محجوب